

- ۸۱۷۱ شماره تلفن :  
 - شماره تلفن دفتر مرکزی :  
 - ۷۸۷۱ شماره تلفن :  
 - ۲۰۲ :  
 - ۷۸۷۱ :  
 - ۲۱ :  
 - ۸۵۰۸ :  
 - ۷۸۷۱ :  
 - ۷۸۷۱ :  
 - ۷۸۷۱ :

# مارمولک ها هم غصه می خورند

## پرویز رجبی



ناقصا پست

شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۸۷۱

شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۸۷۱

شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۸۷۱

شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۸۷۱

شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۸۷۱

شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۸۷۱

شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۸۷۱

شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۷۷۶۶۶۶  
 شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۷۷۶۶۶۶  
 شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۷۷۶۶۶۶

شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۷۷۶۶۶۶

[www.aktarvakhda.com](http://www.aktarvakhda.com)  
[mos.aktarvakhda@aktarvakhda.com](mailto:mos.aktarvakhda@aktarvakhda.com)

شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۷۷۶۶۶۶  
 شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۷۷۶۶۶۶



شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۷۷۶۶۶۶

شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۷۷۶۶۶۶

شماره تلفن دفتر مرکزی : ۷۷۷۶۶۶۶

## گلبدن دختر کالیجار، امیر گران

آن روز در پیاده‌رو رستوران هیستوری در حیابان سن کترین مونترال قهوه می‌خوردم و سیگار می‌کشیدم و از حضور بدون واهمی پرنده‌ها لذت می‌بردم و به یاد مارمولک‌های آزاد اتاق خودم در تهران افتاده بودم، که ناگهان خانمی ایرانی که همراهم بود سؤال عربی کرد که برایش باسح قانع کنده‌ای نداشتم

«چه کسی در ایران می‌داند که من بیست سال پیش از حیرفت به این جا آمده‌ام و الان در این جا رو به حیرفت نشسته‌ام و بیست سال است که پرنده‌های حیرفت را ندیده‌ام و بیست سال است که صدای عطسه‌ی پدرم را شنیده‌ام؟»

از برنده‌ای که لب شقام نشسته بود دل کدم و بی‌درنگ گفتم، آیا او می‌داند که در سده‌ی سحم هجری دختر سیزده ساله‌ی امیری را از مادرش و از هم‌ناری‌هایش کنند و برای سلطان مسعود عربوی به سوغات بردند و هرگز کسی نرسید که این دختر در کجا و در چند سالگی دق کرد؟

سسیم نسبتاً سردی می‌ورید و هوا در حال بارانی شدن بود او که آماده‌ی گریه بود و آهنگ آن را داشت که از وزن اندوهی بکاهد که بیست سال تمام هر روز مانند براده‌ی سرب بر دلش باریده و نشسته بود، از علتاندن اشکش منصرف شد و صورتش را از حیرفت گرفت و به طرف من برگرداند با حرکت او برنده‌ی کنار بشقاب رفت به روی میری دیگر

زنی ظاهراً چیزی نشاط‌آور را برای محاطش تعریف می‌کرد هر دو می‌خندیدند

نسیم گرنده و آسمان روی چندان حوشی نداشتند چون احساس کردم که کار به درازا خواهد کشید از همراهم حواسم که به داخل رستوران برویم، تا اقلماً نسیم آرامان بدهد آمادگی هردو ما برای ادیت شدن خیلی زیاد بود از جا که برخاستیم، یرنده‌ها حوشحال شدند فکر کردم که برنده‌های آراد هم بیار به حریم آراد بیشتری دارند

داخل رستوران آرام بود و گرمای مطبوعی داشت آرایش در و دیوار به کار من می‌آمد پیدا بود که صاحب رستوران را الفتی است نا اشیای تاریخی و تاریخی‌ما مانند کلاه‌خود، سریرین، سیره، شمشیر و دشنه، ماسک فلزی، حوش و برگستوان حتی تفنگ چحماقی و اسلحه باروت یک بحاری چدنی خاموش هم در گوشه‌ای تابلوها تاریخی همه حا آکنده از بوی نای تاریخ اگر عباری شسته بود، از آن حسدها بود فقط حای صدای نای و کرنا و شبیه‌ی اسب حالی انگاری تاریخ را مومیایی کرده‌اند و خود رفته‌اند به هزارتوی روزگاران به تعییر من، روزگاران گم شده

شستیم و محاطم بی‌اراده تمام گوش شد گفتم نگران باشد در این ساعت حیرت‌خواییده است! شاید برخی پیش از افتادن به حواب، قصه‌ای هم از مادر بزرگی سیده‌اند از قصه زیادتر، غصه‌ا گفتم، او هم هنگامی که مادر بزرگ شد، اگر صلاح دانست، می‌تواند قصه‌ای را که می‌خواهم برایش بگویم برای نوه‌هایش تعریف کند بعد گفتم، داستانی را که می‌خواهم بگویم سال‌هاست که با خودم می‌کشم دارد دیر می‌شود باید بار را بر دل دیگری بگذارم، تا حاکستم را سگین نکند این داستان مربوط به سال ۴۲۴ هجری است و خود به خود سگین است

باییر آن سال دور دست کمی رودرس بود ریبایی برگ‌ها یک‌بار دیگر از فرط شکوه بیسنده را عصبی می‌کرد گزیدن سرانگشت کفایت نمی‌کرد گلدن دختر کالیجار همراه دایه‌اش در لابه‌لای درخت‌ها می‌گشت و برای هر رنگ نقش و نگار لباسش برگی هم‌رنگ می‌یافت حتی برای یافتن برگی به رنگ یوست مات بدش، احتیاج به وقت زیادی نداشت فقط به خاطر فراوانی رنگ‌ها از یافتن پروانه عاجز بود دایه‌ی گلدن این دختر را که سیرده باییر داشت مثل حانش دوست داشت اما حسودها می‌گفتند که این دوست داشتن مصلحتی است

آن روز گلدن تازه به یافتن پروانه‌ای امیدوار شده بود که نارانی ناگهانی ناریدن گرفت آسمان بیمه‌آفتابی بود، اما نسیم سرد دایه را نگران حال گلدن می‌کرد دایه ناچار به اصرار گلدن را به سوی حرم کالیجار، که با دریچه‌ای نیم‌قد به ناع راه داشت، کشاند حالا روی برکه‌ی وسط ناع با یوششی از برگ‌های رنگارنگ به صورت لحنی چل تکه‌ای درآمده بود که قورباعه‌ها سوراج سوراجش کرده بودند توی راه گلدن ایستاد تا قورباعه‌ها را بشمارد، اما دایه با صدایی حدی او را وادار به شتاب کرد

تازه از دریچه وارد حیاط حرم شده بودند که هردو با هم متوجه حسنی چشمگیر و غیرعادی در حرم شدند زن‌ها تقریباً حرم را روی سر گذاشته بودند حتی مادر گلدن ندیمه‌اش مهبانو را به دیبال او فرستاده بود گلدن برگ‌های دامش را به سفارش مهبانو ریخت یای درخت گردو و هبور دامش را تکان نداده بود که مهبانو از مح دست او گرفت و به داخل حرم کشاند دایه بدون این که چیزی شنیده باشد فهمید که باید کار گلدن تمام باشد

دود غلیظی از نام حیاط یشتی توره می‌کشید باید گلدن را ببرند حمام و لباس نو تنش کند بدن گلدن هنوز در آغاز تکامل بود، اما ریبایی مرموزی در نگاه چشم بیسنده‌ی او دحالت می‌کرد ریبایی او سیر مانند برگ‌های باییری بیسنده را دستباجه و عصبی می‌کرد